

جلوه‌گاه پر شکوه ایمان و پایداری ...

گزارش‌واره‌ای از موزه عبرت ایران

سمانه صادقی



و سرباهی که گنج از این شکنجه‌ها و کابل خوردن‌ها بود، پاهایی که رمق و توان برداشتن یک قدم را هم نداشتند. با آنکه راهنمای موزه می‌گوید جای پاها را شسته‌ایم و دیگر اثری از خون‌های خشک شده روی کف ایوان نیست، باز هم گویی بوی خون به مشام می‌رسد. به راستی آن بزرگمردان و بزرگ‌زنان، زمانی که در این ایوان‌ها دوانده می‌شدند، در دل به چه می‌اندیشیدند؟ چه چیز باعث شده بود که نه یک روز و یک ماه، بلکه ماه‌ها و سال‌ها مقاومت کنند؟ هر روز شکنجه‌شدن و شنیدن صدای شکنجه‌های دوستان و حتی خیر شهادتشان را چگونه تاب می‌آوردند؟ به راستی این چگونه ایمانی است که تحمل این همه فشار روحی و شکنجه جسمی را میسر می‌سازد؟

با شنیدن نحوه شکنجه‌ها و خواندن مشخصات فردی شکنجه‌گران در اتاق‌های مربوطه، با خود می‌اندیشم که به راستی اینان از اهالی کدامین سرزمین نفرین شده بوده و در چه محیطی رشد کرده بودند؟ همبازی دوران تحصیل و کودکی‌شان که بوده؟ آیا به راستی در این سرزمین و میان همین مردم بزرگ شده بودند و این چنین وحشیانه و بی‌رحمانه با آنان رفتار می‌کردند؟ بی‌تردید در روح انسان، نشانی از فرهنگ و تمدن شریف ایرانی نبوده و در قلب‌های سپاهیان، حتی بارقه‌ای از نور ایمان نتابیده بود، و گر نه چگونه می‌شود نام انسان بر خود نهاد و چنین کرد؟

با صحبت‌های راهنما به خود می‌آیم. ذهنم درگیر است. با آنکه سال‌ها از روزهای پسر رفت و آمد و پر اضطراب و وحشت آن روزگار گذشته، باز هم ته دل آدم خالی می‌شود و می‌توان تنهایی را به خوبی در این مکان حس کرد. دیدن آن وسایل شکنجه و حشتناک و صدای رعب و وحشت انقلابیون، وجود آدم را به لرزه می‌اندازد. من در اینجا تنها یک نظاره‌گرم. این وسایل را می‌بینم و شرح انواع شکنجه‌ها را می‌خوانم و با گفته‌های راهنمای موزه، تنها تصویری ذهنی از این مکان را دارم؛ اما آیا کسانی که در این شکنجه‌گاه روزها را گذرانده‌اند، سری به اینجا می‌زنند؟ حتی یادآوری چنین خاطراتی دردناک است.

همراه با راهنما که گویی حوصله‌اش از توضیح چندباره در باره بخش‌های شکنجه‌گاه سر رفته، از اتاق‌های شکنجه‌گران می‌گذریم و به سلول‌های عمومی می‌رسیم. سلول‌هایی بسیار تنگ و سیاه، با پنجره‌هایی کوچک در بالای دیوارها که عملاً نوری را به داخل نمی‌تابانند. زیلویی فرسوده در کف. به راستی این سلول‌ها شاهد چه صحنه‌هایی بوده‌اند؟ ترس‌های قبل از شکنجه، هراس از اینکه نوبت شکنجه رسیده و بدن‌های نیمه جانی که روی این زیلوه‌ها افتاده‌اند، خونابه‌هایی که زمین را رنگ کرده، دیوارهای بلندی که صدای فریادها و ناله‌ها را در خود جا داده و همدم و همراه آن مردان و زنان مقاوم بوده‌اند که چه شب‌هائی را تا صبح در تنهایی خود با بدن‌های کوفته

آینده‌شان، با راهنمایی که تمام اعضای خانواده‌اش (پدر، مادر، خاله، مادربزرگ)، روزگاری را در این مکان گذرانده‌اند، همراه می‌شوم. روشنایی هوا کمتر شده و کم‌کم چراغ‌ها روشن می‌شوند. ذهنم خالی است. گویی برنامه مغزم به هم ریخته است. راهنمای موزه در باره دیوار یادبود توضیح می‌دهد. قرار است به زودی تمام آن شماره‌ها هم مثل قسمت دیگر دیوار، به صورت پلاک‌های فلزی در آیند و کتابخانه‌ای فلزی از اسامی افرادی که روزگاری در این ساختمان زندانی بوده‌اند، تهیه شود.

از حیاط پشتی ساختمان وارد زندان می‌شوم. با ورودم به داخل ساختمان شکنجه‌گاه، سمرمای هوا نیز شدیدتر می‌شود. به راستی می‌توان گفت داخل ساختمان از فضای بیرونی سردتر است. تمام وجودم از سرمای محیط می‌لرزد. ارتعاش در ورودی تا زیر زانو می‌رسد و اگر راهنما که جلوتر از من می‌رود، در مورد ارتفاع در تذکر نداده بود، حتماً پایم به آن گیر کرده بود و به داخل اتاق افسر نگهبان پرت شده بودم. دست‌هایم می‌لرزند، لرزشی که نمی‌تواند از سرمای هوا باشد. این فضا است که به نوعی سرما و دلهره را به انسان منتقل می‌کند.

چند اتاق را که مربوط به نگهداری لباس‌های زندانیان است، پشت سر می‌گذارم و وارد ایوان طبقه اول می‌شوم. اولین تصویری که با دیدن این نرده‌های دوار و متصل به هم به ذهن می‌رسد، یک قفس است که راه به جایی ندارد. معماری ساختمان با حیاط و ایوان‌های مدور و نرده‌هایی که تا بالای ساختمان کشیده شده‌اند، بر روح و روان آدم تاثیر می‌گذارند. به راستی کسانی که در این مکان زندانی بوده‌اند، چه روحیه مقاومتی داشته‌اند که نتوانسته‌اند تمام این شکنجه‌های روحی را تحمل کنند و لب به سخن نگشایند. خود را در آن محدوده زمانی قرار می‌دهم، اما حتی تصورش هم برابرم ممکن نیست.

دیدن آن حیاط مدور، بیکباره آن دوران و تمامی زندانیان را در ذهنم نقش می‌کند. زندانیانی که توسط شکنجه‌گران، دور حیاط دوانده می‌شدند. چشمانی که پر از درد و فریاد

دم غروب است. هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رود. قرار است به موزه عبرت بروم. پیش‌زمینه فکری‌ام از اینجا خلاصه می‌شود به خاطرات زندانیان سیاسی دوران قبل از انقلاب که هر ساله با آغاز دهه فجر بازگو می‌کنند. به راستی چرا؟ انسان‌هایی بهترین سال‌های عمر خود را برای ایمانشان و اعتقاداتشان، برای ما و من و آزادی و آرامش، در چنین فضای مخوفی گذرانده‌اند و ما امروز، تنها با آمدن ماه بهمن به یادشان می‌افتیم و حتی برخی، پا از این هم فراتر می‌گذاریم و از یادآوری آن روزها و مقاومت‌ها، حتی برای مدت یک ماه هم طفره می‌رویم. باید هرچه سریع‌تر خود را به موزه برسانم. اولین باری است که به آنجا می‌روم. هیچان خاصی دارم. از هولم نصف راه را می‌دوم. سرمای هوا به صورتم می‌خورد، گرمی خون را زیر پوستم حس می‌کنم. هیاهوی خیابان‌ها، مردمی که در رفت و آمدند، فروشگاه‌هایی که برای حراج زمستانه، ویرترین‌هایشان را مملو از اطلاعیه‌های حراجی کرده‌اند. به محله‌ای با بافت قدیمی می‌رسیم. ساختمان‌هایی آجری و ایوان‌هایی کوچک و در و پنجره‌های چوبی، یادآور خاطرات خوش دوران کودکی‌ام هستند. در یک نگاه محله را از نظرم می‌گذرانم. فکرم متمرکز نیست و نمی‌توانم آرامشم را بازیابم. دچار هیچان اضطراب‌آلودی شده‌ام. هیچگاه تصور نمی‌کردم آن قدر شهامت داشته باشم که به تنهایی به اینجا قدم بگذارم. در اواسط کوچه شهید یارجانی، به در آهنی بزرگ و سبز رنگی می‌رسیم. خود را معرفی می‌کنم و وارد حیاط می‌شوم. از قبل ماهنگی‌های لازم برای بازدید انجام شده است. در بدو ورودم، دیوار کناری حیاط که نسبتاً بلند هم هست، نظرم را جلب می‌کند. دیوار با شماره‌ها و گاهی با پلاک‌های فلزی دارای مشخصات فردی منقوش شده است. یکباره به یاد نوشته‌های دوستان دورن مدرسه‌ام می‌افتم که موقع امتحان، روی میزها می‌نوشتند. هنوز هم نتوانسته‌ام حواسم را جمع کنم. همراه با راهنمایی به دفتر ریاست موزه می‌روم. پس از انجام گفت‌وگو با ریاست موزه در باره برنامه‌های

با شنیدن نحوه شکنجه‌ها و خواندن مشخصات فردی شکنجه‌گران در اتاق‌های مربوطه، با خود می‌اندیشم که به راستی اینان از اهالی کدامین سرزمین نفرین شده بوده و در چه محیطی رشد کرده بودند؟ همبازی دوران تحصیل و کودکی‌شان که بوده؟ آیا به راستی در این سرزمین و میان همین مردم بزرگ شده بودند و این چنین وحشیانه و بی‌رحمانه با آنان رفتار می‌کردند؟

ندارند. از این همه تاریکی و سیاهی دیوارها، دلم فرو می‌ریزد. به سلول‌هایی می‌روم که زمانی روحانیون بزرگی را در آنها به زندان انداخته بودند. با دیدن آن فضا و شخصیت‌هایی که در آنجا بوده‌اند، دلم آرام می‌گیرد و اضطرابم کمتر می‌شود، گویی نوری خاص بر فضای آنجا حاکم می‌شود.

مطمئن‌تر قدم برمی‌دارم. به‌راستی وجود چنین شخصیت‌هایی در آن دوران اگر در زندان خوشایند نبوده، اما برای کسانی که هم‌بند و یا هم‌سلولی آنها بوده‌اند، بسیار جای امیدواری و آرامش بوده، روح آنان را آرام می‌کرده و بر مقاومتشان می‌افزوده است. هوا دیگر کاملا تاریک شده بود و اتاق‌ها، سیاه‌تر و نرده‌ها، سپیدتر، در فضا خودنمایی می‌کنند و در حوض دایره‌ای شکل حیاط، آب می‌درخشید. همه جا آرام است و در سکوت، گویی سسال‌هایی بر از هیاهو و اضطراب و دغدغه ظلم و سرکوب، ساختمان را هم خسته کرده است. همه چیز در خواب فرو رفته و آرامشی ابدی یافته. صدای فریادهای زندان‌بان‌ها، فحش‌های شکنجه‌گران، فریاد و فغان دلیر مردان و زنان زمانه و ناله‌های شبانه و ... همگی بر آجر آجر ساختمان کمیته مشترک نقش بسته است.

ساعت نزدیک به ۸ شب را نشان می‌دهد. مثل یک زندانی که آزادی او را اعلام کرده‌اند، از ساختمان خارج می‌شوم. دیگر هوا سرد نیست و لرزشی را حس نمی‌کنم. محکم و استوار روی زمین قدم برمی‌دارم و سرم را بالا می‌گیرم، انگار من نیز در این زندان سال‌ها در بند بوده‌ام و در انقلاب نقش داشته‌ام. چه کسانی که با چشم‌های بسته به این ساختمان آورده شدند و با گذشت زمانی طولانی و تحمل شکنجه تمشیت‌گراها، با چشمانی باز از این در عبور کردند و بر کف خیابان قدم گذاشتند. آنان به‌راستی در زمان آزادی چه اندیشه‌ای در سر داشتند؟ تصمیم داشتند به کجا بروند و نخستین بار کدام عزیزشان را ملاقات کردند و کدامیک دیگر در این دنیا نماندند و رنگ آزادی را ندیدند و در دنیای دیگر به آزادی رسیدند. به‌راستی آنها به چه می‌اندیشیدند و چه کارهای ناتمامی داشتند.

می‌خواهم فریاد بزنم و به همه بگویم که من به کجا رفته و چه صحنه‌هایی را دیده‌ام. با خود می‌گویم آیا اینان که با فراغ‌بال در رفت و آمدند، به چنین جایی قدم گذاشته و یا خود را یک لحظه جای آن مبارزین قرار داده‌اند. آیا آنان اصلا خبر دارند که در این سال‌ها چه شکنجه‌هایی بر آن مبارزین روا شده است؟ نه اصلا تصورش هم خارج از ذهن است. روز مرگی بر اکثر آنها غالب شده است. دیگر ذهنم سردرگم نیست. دیگر می‌دانم چه کسانی برای آسایش من که در این وقت شب در خیابان دم بردارم رشادت‌ها کرده و از جان خود گذشته‌اند.

بهمن امسال رنگ و بوی دیگری دارد؛ رنگین‌تر از هر سال.



هولناک می‌کند. همراه با راهنما از اتاق‌هایی که وسایل شخصی زندانیان در آن به نمایش گذاشته شده‌اند، می‌گذرم. وصیت‌نامه‌ها نظرم را جلب می‌کنند. در اکثرشان نگرانی زندانیان از وضعیت خانواده‌هایشان به چشم می‌خورد. فرزندانسی که از پدر و مادر خود خالی‌تلبند شده‌اند و انجام فرایض دینی که به دلایل جسمی نتوانسته‌اند شخصا انجام دهند و تنها خواسته آنان از دنیای خود همین بوده است. این روحیه بالا و قلب‌های پر امید را تنها می‌توان در آن روزگاران یافت و در دوران دفاع مقدس. از کنار ابزار و آلات شکنجه که می‌گذرم، سوزش فشار سوزن‌هایی را که زیر ناخن‌هایشان قرار می‌دادند، داغی فندک و بی‌حسی ناشی از ضربات کابل را در کف پاهایم حس می‌کنم و این سوزش با سردی هوا همراه و کم‌کم به داغی تبدیل می‌شود.

معماران این بنا و کسانی که این ساختمان را برای شکنجه مبارزان انتخاب کرده‌اند به همه جوانب فکر کرده‌اند و تخریب روحیه افراد را در نظر داشته‌اند، اما به امیدشان فکر نکرده بودند و آرمان‌ها را نمی‌شناختند. آنان هرچه شیوه‌های نوین‌تر شکنجه را به کار گرفتند و بر سرکوب خود افزودند، نتوانستند به روح بلند آنان دست یابند و خدشه‌ای وارد کنند.

به سلول‌های انفرادی که می‌رسیم، به راهنما اطلاع می‌دهند که از سازمان دیگری هم برای بازدید آمده‌اند و باید آنان را نیز همراهی کند. راهنما عذرخواهی می‌کند و می‌رود و من مثل همه کسانی که روزگاری در این فضا با کسانی سر و کار داشتند که تا دیروز حتی نامی هم از آنها نشنیده بودند و اینک تنها مونس و همدم هم شده

بودند، تنها می‌مانم. ترس تمام وجودم را در برمی‌گیرد، گویی من نیز یکی از زندانیان هستم و حضور زندان‌بان‌ها را هر لحظه در اطراف احساس می‌کنم. به داخل یکی از سلول‌ها می‌روم. سکوتی مرگ‌بار همه جا را فرا گرفته است. به نظرم دیوارها هر لحظه به هم نزدیک‌تر می‌شوند و سلول، کوچک و کوچک‌تر می‌شود. از بند بند آجرهای سلول صدای فریاد و ناله به گوش می‌رسد. دیگر تاب ماندن در سلول را ندارم. سریع بیرون می‌آیم. تمام بدنم به وضوح می‌لرزد. دست‌هایم دیگر حسی

من در اینجا تنها یک نظاره‌گرم. این وسایل را می‌بینم و شرح انواع شکنجه‌ها را می‌خوانم و با گفته‌های راهنمای مسوزه، تنها تصویری ذهنی از این مکان را دارم؛ اما آیا کسانی که در این شکنجه‌گاه روزها را گذرانده‌اند، سری به اینجا می‌زنند؟ حتی یادآوری چنین خاطراتی دردناک است.

از درد ضربه‌های ناجوانمردان بی‌دین، با خدای خود راز و نیاز کرده‌اند و تنها گوش شنوایشان و هم‌صحبتشان در این اتاق‌های سرد و خفه، خدا بوده و دیوارهایی که سرد و بی‌جانند. تنها نوای گوش‌نوازشان، نغمه خوش زمزمه‌های دعایی بود که از سلول‌های دیگر برمی‌خاست.

چه ساعت‌هایی که به اندازه یک سسال طولانی بود. چه مادرانی که بی‌خبر از فرزندان خود تا به صبح برایشان دعا کردند و زیر لب لالایی خواندند؛ در حالی که خود روحاً و جسماً خود نیاز به مادر داشتند. دخترانی که همه آرزوهای جوانی‌شان و لحناتی را که می‌توانستند در کنار خانواده، همسر و یا در حال تحصیل بگذرانند، برای رسیدن به آرمان‌شان که آزادی کشور از چنگال ظلم پیشگان و دست‌نشانندگان دولت‌های خارجی است گذرانده‌اند. پدرانی که مانند دیگر پدران آن روزگار می‌توانسته‌اند دست کودکان خود را بگیرند و به مراکز تفریحی ببرند، برای فرزندان‌شان از خاطرات و تجربه‌های شیرین جوانی بگویند و شب با دست‌هایی که از خریدهای منزل پر شده، به خانه بازگردند. اینان تمامی آسایش و امنیت خانه‌هایشان را در آسادی و آزادی کل میهن دیده، علیه ظلم و ظلمت و با خاسته و ایستادگی‌ها کرده‌اند تا تمام زنان و کودکان کشور، روی آسایش را ببینند. آنان آن روزهای سخت و جان‌فرسا را تاب آوردند تا من و شمایی که به راحتی آن ایتارها را به دست فراموشی سپرده‌ایم و گاه حتی با بی‌مهری از آن دوران سخن می‌گوئیم و با پیروزی انقلاب، بیکباره همه آن مبارزات را فراموش کرده‌ایم و حتی قدمی برای حفظ و نگهداری آثار انقلاب نیز بر نمی‌داریم، سرفراز و در امنیت زندگی کنیم.

فکرم را متمرکز می‌کنم. گویی روی زمین قدم بر نمی‌دارم و تمامی این صحنه‌ها و مکان‌ها را در عالم رویا و خواب می‌بینم، اما نه، به‌راستی خواب نیست و بیشتر به کابوسی

